

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بازگشت به رقصه

کچل شمشیردار
و قصه‌های دیگر

هشکان شیخری

تصویرگر: عطیه سهرابی



برای پیش دبستانی‌ها و
سال‌های اول و دوم

فهرست

| | |
|----|--------------------------|
| ۵ | ماهی سیاه جادوگر |
| ۸ | تقی کدویی |
| ۱۲ | شاکرد دوم کلاس |
| ۱۶ | شغال کوچولو کجایی؟ |
| ۱۹ | میو بنفش در شکم حاکم |
| ۲۲ | حوجهام کجاست؟ |
| ۲۶ | قو طی کبریت‌های آقا موشه |
| ۲۸ | باز هم خواب ماندم |
| ۳۰ | قورباغه‌ای به اسم قلمی |
| ۳۲ | زالک و میو سیاه |
| ۳۵ | خروس شاعر و آقا روباهه |
| ۳۸ | دوست مارمولک کجا رفت؟ |
| ۴۱ | عار و حوجه‌های سیمرغ |
| ۴۴ | کج شمشیردار |
| ۴۶ | دم پنه‌ای |
| ۵۰ | لانه قدیمی خرگوش‌ها |
| ۵۳ | خانم نارنگی کجایی؟ |
| ۵۶ | درس‌رزمین موش‌ها |
| ۵۹ | دم باریک و جارو و دمپایی |
| ۶۲ | دارچین و بهروز کوچولو |
| ۶۶ | کابگی و دکتر لک‌لک |
| ۶۹ | خواب خاریشت |
| ۷۱ | قورباغه دروغگو |
| ۷۶ | عله‌تی‌تی و فواره |
| ۷۹ | روی دماغ آقا شیره |
| ۸۲ | ساردین‌ها و کوسه |
| ۸۶ | توی دهان گرگ |
| ۸۹ | دزد و درخت خدا |
| ۹۲ | حری در میان اسب‌ها |
| ۹۵ | بایک و کامیون قرمز |



ماهی سیاه جادوگر



یکی بود، یکی نبود. ماهی سیاه کوچکی بود که در یک تنگ بلور زندگی می کرد. صاحبش می خواست به مسافرت دوری برود؛ برای همین یک روز تنگ را از روی طاقچه برداشت و به یک آبگیر رفت. ماهی را توی آبگیر انداخت و گفت: «حالا برو و زندگی جدیدی را برای خودت شروع کن. خداحافظ.»

بعد هم از آنجا رفت.

ماهی سیاهه نفهمید چه شد. ناگهان دید که دیگر در آن جای تنگ و کوچک نیست. دید هر چه شنا می کند، دیوار شیشه ای تنگ را جلو خودش نمی بیند. گیج و وحس بود. این طرف شنا می کرد. آن طرف شنا می کرد. بالا و پایین می رفت.

چند ساعتی گذشت. همه ماهی ها و جانوران آبگیر با تعجب به او نگاه

می کردند؛ چرا که در آن آبگیر، ماهی سیاهی نبود. او تنها ماهی سیاه آنجا بود. بالاخره قورباغه و وزغ کوچکی به طرف او آمدند و گفتند: «تو دیگر چه نوع ماهی ای هستی؟ چرا این رنگی هستی؟ از کجا آمده ای؟»

وزغ کوچولو گفت: «اگر شاه وزغ تو را ببیند، حتماً از این آبگیر بیرون می کند!»
خانم قورباغه گفت: «وای نه... خدا کند شاه وزغ این طرف ها نیاید!»

ماهی سیاه با تعجب پرسید: «شاه وزغ دیگر کیست؟! چرا شما این قدر از او می ترسید؟»
یکی از قورباغه ها گفت: «شاه وزغ، پادشاه آبگیر است. او از همه ما بزرگ تر است. همه باید به دستور او عمل کنیم و برایش غذا تهیه کنیم؛ وگرنه همه ما را می خورد. نمی دانی چقدر بزرگ و قوی هیکل است!»

در همین موقع صدای شالاپ بلندی شنیده شد. شاه وزغ به آن طرف می آمد، او با صدای کلفتش فریاد زد: «چه خبر شده؟ چرا همه دور هم جمع شده اید و بیکارید؟ فوراً بروید و برایم غذا پیدا کنید!»

ماهی سیاه فوراً نقشه ای کشید. او با شجاعت شنا کرد و به طرف شاه وزغ رفت و با صدای خیلی بلندی گفت: «خوب گوش کن ای وزغ بزرگ! من یک ماهی سیاه جادویی هستم. اگر یک بار دیگر زور بگویی، تو را تبدیل به یک مگس می کنم و می خورم!»

وزغ تا آن موقع ماهی سیاه ندیده بود. کمی ترسید. خواست چیزی بگوید که ماهی سیاه فریاد زد: «ساکت! چیزی نگو! اگر یک بار دیگر هر دستوری بدهی، فوری یک مگس می شوی. حالا می خواهی امتحان کن!»



وزغ خیلی ترسید و فکر کرد او واقعاً یک ماهی جادویی است. پس با صدای آرامی گفت: «ای ماهی جادویی، کاری به من نداشته باش! من از این آبگیر می روم.»
ماهی سیاه گفت: «خیلی خوب؛ ولی باید قول بدهی که دیگر هیچ وقت به اینجا برنگردی! حالا تا مگس نشدی، زود از اینجا برو.»

وزغ با عجله از آبگیر بیرون پرید. با پرش های بلند از آنجا دور و دورتر شد و برای همیشه از آنجا رفت. قورباغه ها و وزغ ها و ماهی ها با تعجب به ماهی سیاه نگاه می کردند.
آنها گفتند: «پس تو یک ماهی جادویی هستی؟»

ماهی سیاه خندید و گفت: «نه، این یک نقشه بود تا وزغ خان را از آبگیر بیرون کنم. خوششان آمد؟»

آقا قورباغه گفت: «خوشمان آمد که هیچ، نزدیک است از خوشحالی بال در بیاوریم.»
بعد همه دور ماهی سیاه جمع شدند و از او تشکر کردند.
حالا ماهی سیاه دوستان زیادی دارد. او با قورباغه ها و وزغ ها و ماهی ها، شاد و شنگول در آبگیر زندگی می کند.